عمرها مشق جنون هر کس که چون مجنون نکرد
از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد

جامه سرگشتگی بر قامت من راست است
گرد باد این رقصها در دامن هامون نکرد

بی‌غم روی مرا بر روی آتش داشتست
باده گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد

زیر بار منت سرو شکوه همین شمشاد نیست
سرو بی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

در چنین فصلی که آتش سر برون آرد ز سنگ
عندلیب ما ره از کنج قفس بیرون نکرد

دست از ویرانی من پستی طالع نداشت
تا غبار دل مرا همکسوت قارون نکرد

چون ز باد آن زلف چون زنجیر بر هم میخورد
عشق را سر رشته تدبیر بر هم میخورد

چشم او چون ناخن مژگان بیکدیگر زند
محفل آسوده تصویر بر هم میخورد

رسم آمیزش نمی‌باشد درین وحشت سرا
از شکر اینجا مذاق شیر بر هم میخورد

گر چنین خواهد دواندن رشته در دلها فراق
التیام جوهر شمشیر بر هم میخورد

بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست
دلم از بیتابی نخجیر بر هم میخورد

تا یکی عیب شراب کهنه جوید محتسب
اختلاط ما و این بی‌پیر بر هم میخورد

محرم زلفش نشد تا شانه پا از سر نکرد
این ره خوابیده از شبگیر بر هم میخورد

بند در زندان از برای عاقلان آماده است
ورنه از زور جنون زنجیر بر هم میخورد

ز انتظار حشر ارباب نظر در آتشند
شمع میسوزد چو صحبت دیر بر هم میخورد

تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
زود این هنگامه تزویر بر هم میخورد

چشم وا دارد تیه نخجیر می‌افتد بهم
هر کجا تدبیر با تقدیر بر هم میخورد

راست کیشان را سرانجام سفر باشد کی
در حوالی صدق صد تیر بر هم میخورد

تلخ دارد یاد محشر زندگانی را مرا
خواب ما از وحشت تعبیر بر هم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را بس است
عالمی نخجیر از یک شیر بر هم میخورد

از یک شیر

شمع ما را

هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد
بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر جو که گلی هست
فریاد که گل گوش گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا عشق گشودست
هر شبنم گل طل گرانست درین باغ

آن شعله که سر از شجر طور برآورد
از جبهه هر خار عیانست درین باغ

ای دیده گلچین ادب باشکه شبنم
از دور بحسرت نگرانست درین باغ

غم کرد دل مردم آزاد نگردد
پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از لذت گفتار تو صائب
سوسن که سراپای زبانست درین باغ

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ

شعله او را کرا لازم بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در قفا
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ
بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دود مانی دوستی از پرتو من روشن است
میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ

خضر دلسوزی نمی‌بینم درین صحرا مگر
گرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز
چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

Copyright © King Saud University

Created with PDFsharp 1.2.1269-g (www.pdfsharp.com)